

همه‌ی گرفتاری‌های بابابزرگ از زمانی شروع شد که توی پارک با تینا خانم آشنا شد. خودش گرفتار شد، ما را هم گرفتار کرد.

خیالمان راحت بود که بابابزرگ می‌رود توی پارک می‌نشیند و کمی هوا می‌خورد و با دو سه تا از هم‌سن و سال‌های خودش حرف می‌زند. فوت مامان‌بزرگ از یادش می‌رود و افسردگی‌اش ذره‌ذره به شادمانی تبدیل می‌شود. حتی روزهای اولی که با تینا خانم آشنا شد، باز هم ما خوش حال بودیم که بالاخره بابابزرگ از تنهایی درآمدی پیدا کرده است.

هرچند بابا چند بار به بابابزرگ گفته بود: «آقاجون شما هفتاد سالتونه. تینا خانم نصف شما سن دارد. جای بچه‌ی شماست. فکر نمی‌کنین این لقمه برای دهن شما بزرگ باشد؟»

اما بابابزرگ هر بار جواب داده بود: «دهن من به تو ربطی نداره. دهن من به اندازه‌ی کافی گشاد هست. تو مراقب تنگی و گشادی دهن خودت باش.» یک روز دیدیم بابابزرگ هی می‌رود جلوی آینه و با دماغش ور می‌رود.

- چی شده آقاجون؟!
- به نظر شما اگه من دماغم رو عمل کنم، بهتر نیست؟
- مگر دماغتون مشکلی داره؟
- نه! ولی دوست دارم سربالا باشم!
بابا گفت: «دست بردار آقاجون! دیگر از شما گذشته. این کارا مال دخترای هفده هجده ساله‌اس نه پیرمردای هفتاد ساله.»

بابابزرگ با عصبانیت گفت: «این قدر به من نگو هفتاد ساله. من همه‌ش شصت و هفت سال دارم. بعدش، تینا خانم به من می‌گه دماغت خیلی آویزونه. اگه به شما بگن دماغتون آویزونه، بهتون برنمی‌خوره؟»

- خب! فهمیدم! پس بگو قضیه از کجا آب می‌خوره! دوباره پای تینا خانم وسطه.
- بله! پای تینا خانم وسطه. شما که به فکر آبروی من نیستین. بزارین حداقل اون بنده‌ی خدا آبروی منو حفظ کنه!

- آقاجون! آبرو که به دماغ نیست. بابابزرگ با مشت کوبید روی میز جلویش و گفت: «من باید دماغمو عمل



تصویرگر: میثم موسوی

وامی برای دماغ بابابزرگ

کنم! همین که گفتم!»

بابا با عصبانیت گفت: «خیلی خب! برو عمل کن. این قدر سربالایش کن که وقتی بارون اومد، آب بره توش.»

بابابزرگ خندید: «تخیر! می‌رم پیش یه دکتر متخصص که خیلی دمش گرمه! کارش درسته. داداش تیناخانم.

تینا خانم گفته داداشم پنج میلیون تومن می‌گیره، دماغتو عمل می‌کنه.»

بابا گفت: «پنج میلیون تومن؟! چه خبره؟! اصلاً اون دماغ دو هزار تومن می‌ارزه؟»

- پس چی؟ حالا می‌بینی، داداش تینا خانوم یه کاری می‌کنه که دماغم می‌ره روی بیست میلیون و سی میلیون.



یک هفته‌ی بعد دوباره بابابزرگ را جلوی آینه دیدیم. بابا گفت: «خدایا به دادمون برس!»

بابابزرگ گفت: «به نظر شما، موی فروری بیشتر به من می‌یاد یا موی لخت؟»

- هیچ کدوم. همین کله‌ی کچل شما می‌ارزه به صد تا آدم مو فروری و مولخت.

- ولی تینا خانم می‌گه موی لخت بیشتر بهت می‌یاد. راستش به فکر افتادم برم مو بکارم.

- دست بردار آقاجون! مگه دفعه‌ی اولته که داری ازدواج می‌کنی؟

- خب توی ازدواج اولم به اندازه‌ی کافی مو داشتم، ولی الان سرم حسابی خالی شده. تینا خانم گفته اگه بخوای، می‌تونم با داداشم صحبت کنم که برات مو بکاره. می‌گه حدود هفت میلیون خرجش می‌شه.

- آقاجون این قدر خودت و ما رو اذیت نکن. تو الان که کچلی، یه روز

در میون به کلهات سشوار می‌زنی. اگه مو بکاری که باید هفته‌ای یه بار سشوار بسوزونی. تازه این همه پول رو از کجا می‌خوای بیاری؟

- فکرشو کردم. ماشینمو می‌فروشم. یه کم هم وام می‌گیرم.
- لاله...



یک هفته‌ی بعد دوباره بابابزرگ پای آینه سبز شد و هی دست به پوست صورتش می‌کشید.

- خدا بهمون رحم کنه! تینا خانوم دیگه بهتون چی گفته آقاجون؟!

- چیزی نگفته، ولی ظاهراً داداشش می‌تونه چروک‌های پوستمو برطرف کنه. - آقاجون تو رو به قرآن بس کنیدا!

- تو چت شده بچه! آدم وقتی می‌تونه جوون بشه، چرا نشه؟

- خب پوستونو صاف کردین ... سن و سالتونو می‌خواین چه کار کنید؟

- تو چه قدر ساده‌ای بچه! من که سن و سالی ندارم.

- خب هزینه‌ی اینو از کجا می‌خواین جور کنید؟

- پس تو رو بزرگ کردم برای چی؟ - چی؟ ... من ... نه آقاجون ... تورو

خدا از من یکی دست بکشیدا! من پولم کجا بود؟

- آره، فکر کردی من نمی‌دونم؟ پس اون ده میلیونی که گذاشتی توی بانک

چی؟ - ای بابا! آقاجون اونو گذاشتم برای

خرج جهیزیه و عروسی این بچه!

- من مهم‌ترم یا بچه‌ات؟ چرا بین ما فرق می‌داری؟ من برای تو زحمت

کشیدم یا این بچه؟ تازه این بچه عروسی می‌خواد چه کار؟ عروسی باید

ساده باشه. با یه میلیون هم می‌شه دو تا فامیلو دعوت کرد و یه خرج ساده داد.

خلاصه بابابزرگ ده میلیون را گذاشت گردن بابا.

چند روز بعد همه افتادیم به پول جور کردن. ماشین بابابزرگ را فروختیم. وام گرفتیم. پول بابا را از بانک کشیدیم بیرون و دادیم به بابابزرگ و بابابزرگ هم تقدیم داداش تینا خانوم کرد. داداش تینا خانم هم یک هفته به بابا برنامه‌ی غذایی و ورزشی داد تا بابابزرگ برای سه‌تا عمل مهم و حیاتی آماده شود.



به قسمت سوزناک داستان می‌رسیم. روزی که بابابزرگ پول را توی پارک تقدیم داداش تینا خانوم کرد، آخرین باری بود که تینا خانوم و داداشش رو می‌دید. بعد از آن اگر پشت گوشش را دید، آن‌ها را هم دید. کار به شکایت و این چیزها هم کشید، ولی هیچ کدام فایده‌ای نکرد و پول زبان بسته زنده نشد.

الان چند روز است که بابا با بابابزرگ قهر است. دماغ بابابزرگ هم چنان سرپایین است. خود بابابزرگ هم مثل دماغش سرپایین است و رویش نمی‌شود که سرش را بالا کند. من ولی هنوز مثل همیشه با بابابزرگ شوخی می‌کنم و می‌گویم و می‌خندم. دیروز به او گفتم: «بابابزرگ من می‌خوام دماغمو عمل کنم تا یه کم سربالا بشه. نظرتون چیه؟»

بابابزرگ پکی به سیگارش زد و گفت: «اگه دماغ سربالا خوب بود، خدا تو رو با دماغ سربالا می‌آفرید. به هیکلت دست نزن. نقاشی خدا نقص نداره.»